

به نام نامی اش ، بی تکرار ، بی عادت

دفتر ششم

عنکبوت کاغذی

مجموعه اشعار و غزلیات

عباس بیک پور (قائد)

چند حرفی به جای مقدمه _
ما رو باش _
من ، تو و عبور یکطرفه _
زیر و بم _
آینه های موازی _
اثول ابتدایی حیاط _
حضور عادت _
مرثیه ای یکی برای دیارم و یکی برای شهرم _
دروغ بازار _
کسی به خودش نگیره _
بدرود _
شهر من _
دلگیر _
آدمیت نو _
رهگذر _
میدان کتاب و کباب _
کابوس واژه ها _
رنجبران و گنج بران + دست های ماهر انسان (برای یادآوری) _
وصیت _
هو حق ، کو حق ؟ _
بی خیال _
هیچکس همراه نیست _
مشکوک _
هزار دلیل بی کسی _
غفلت _
از ظن خود _
چه چه و عرعر _
سخن درد _
دردانه های ساده _
گاهی برعکس _
مسخ _
حیف نون _
اشک خدا _

_ راز بقا

_ حاجی حاجی مکه

_ شیشه و الماس

_ سفر کوتاه تنهایی

_ نقش دیوار

_ پندار سخیف

_ درگیر

_ ترک عادت

ومن در اعماق تاریکی در جستجوی نورم. درونم بس تاریک است و تنها کورسویی از دور می بینم . راهی ام بدانسو

گاهی آدمها طاقت بار خودخواهی مرا ندارند که هوار میکنم محبت اسارت بارم را بر پشت دلشان و ناگزیر میگریزند . این از کوچکی آنها نیست از خود بزرگ بینی من است ...

گاهی آدمها ساده اند و من رنگی میبینمشان و رنج میبرند از دید اشتباه من ...

گاهی باید دانست که آسیاب جهان حول محور "من" نمی چرخد ، پیش از آنکه گفته شود . و چه بسا دوستی خودخوری میکند از فشار "بین دو تیغه ی "نگفتن محبت آمیز" و اجبار "گفتن پندآموز."

گاهی هر چیزی را به خود میگیرم و اهل کنایه میشوم بی آنکه حق بدهم به دیگران که آنها نیز مرا آدم استعاره و تشبیه و مجاز و ابهام ببینند .

گاهی حنا ظرف سوراخ هم لبریز میشود وقتی سرعت ورود بیش از خروجی است .

دلم ابریست ، پراز پنبه های متراکم سپید که آستن هیچ اشکی نیست و رخشان از خورشیدی که در پس دارد .

نورش از تو ، سایه ی ملمسش نیز ، ای دوست. ولی نه به سپیدی ابری بخند نه از سیاهی ابری دیگر و تندرش بترس .

آنکه خندان است هوس گریه دارد و آنکه گریان و نالان دلش برای لبخند خورشید تنگ .

بیا کمی و دمی جای هم باشیم ، کنار پنجره ی من یک صندلی خالی هست

هرملتی که شادی و مهر رافراموش کند در سکرات سکوت جان میکند بدتر از آن ملتئست که شادی رادرخشم وانتقام می جوید و هیچ نمیبادجز موج غم و درد در دریای خون

و آنگاه که شمشیر و گلوله داور منازعات ملی گردد جنون کشتار آغاز میگردد ، مستی خون بیداد میکند ، آتش خشم زبانه می کشد ، رشته های برادری و دوستی از هم می گسلد ،

و زمین سوخته ای به جا می ماند که بذر آبادی آن را بیگانگان خواهند کاشت ، ما آبیاری خواهیم کرد و فرزندانمان تنها ؛ شاهدان دروی محصولش خواهند بود .

زمستان ۱۳۹۱

تهران

قلندر (عباس بیک پور)

Farhad136820@yahoo.com

ما رو باش

ماکه روسياه مشقيم مارو باش

ماکه ترجمان فسقيم مارو باش

ماکه گزنگرده پاره کرده ايم

بخدا خدای عشقيم مارو باش

ماکه روچادرشب عکس ستاره میکشيم

رودرخت، خنجري بايک دل پاره میکشيم

واسه بي معرفتي هي راه چاره میکشيم

خرکه نيستيم، باوفا، هي مارو باش

ماکه نازتو با پارو ميخریم

غماتو باخنده جاروميزنيم

بخدا دل داريم وفهم وشعور

گاهي وقتاکه بي حوصله ميشيم

خسته ايم دربدریم

توي راه زندگي خالي شدیم وپنچريم

نميگيم عاشق دلخسته بشو

کفتر جلدزبون بسته بشو

يه نيم نگاهي مارو باش

سنگي نزن نمک نپاش

فقط باخنده مارو باش

من ، تو و عبور یکطرفه

چه قدر خوب همدیگر را می شناسیم . تو به من شعر می بخشی و من به تو عشق ، تو از من شاعر ساختی ، من از تو عاشق . تنها این که، من این میان نیستم . من شعر می سرایم برای تو ، و تو ، عاشقی ،

عاشق " من " . این من ، من نیستم ، تویی ! می دانی ؛ من چه طمع کار بودم که نگاهت را ، سلامت را ، کلامت را ، لبخند شیرین و دلنشین و خطابت را به ، جانم ، به تمامی می خواستم ! چه خودخواهی شرم آور

و غیر قابل بخششی ! و تو از سر مناعت ، تمام کوچک "من" را خواهان بودی و این "من" چه خسیس ، و بخیل و تا چه حد جفاکار...

تو داشتن مرا می خواستی و من داشتن خواستنت را .

من چه کم بودم در دستانت و چه گم در گلستان "تو" و پوچ در آستانت .

که به نوسان اندک دستی بر حشره ای ، تنها چراغ روشن شب را خاموش کردی به سان ابری تیره بر سپیدی ماه ، وامیدم را به بوی رطوبت "نا" ، خیس . شب سرد و بارانی کرخت کننده و من بی بالاپوش .

تقصیر من بود که از تو قاتلی ساختم بی زنجیرو زنجیری که "تو"ی دیروز را در چشم "من" امروز به بند کشید و زجرکش کرد .

لابد سنگلاخ است جاده ام که این چنین بی عبور،، و تاریک است مجسم که این گونه بی حضور .

جاده ای که از من به تو می رسید اما ،، در گردنه ی تامین اعتبار و پیچ هزینه ی اعتماد به ژرفنای دره ی سکوت سقوط کرد در عبور کف بر لب رود خشم و ترس .

نمی دانم در آزمون تصدیق عشق قبولم یا نه !؟ به جان خودم سوگند به گواهی نامه ی پایه ۳ دلدادگی هم

راضی ام !

نه بوسه می خواهم ، نه گل و شیرینی . فقط نبش این کوچه لطفن تابلویی نصب کنید که ؛ دروغ ممنوع و ابتدای شاهراه هم بنویسید ؛ عبور یکطرفه که آدم تکلیفش را بداند در این های وی لوکس رقابت در جنون سبقت از "من" به "او" و از او به دیگری .

چه اشکال دارد هر شب دست گردنی بودن و دست به گریبانی قهار در عصرنوسان آلامد و دمده به پلک زدنی ،

چه استبعادی دارد ! دادن که به دل می رسد حماقت است ، به بوسه که می رسد سخاوت ، و به چیز دیگر ، انتخاب و اختیار شخصی ؟! دیگر گل بماند که محل سوال است که اصلن دادنی است یا گرفتنی ؟ شاید هم زدنی و خوردنی ! عجیب نیست ، سحر ، دوگانه رو به قبله گذاردن و زوال ؛ دودره کردن

و عصرگاهان ، دوگانگی مسیر و مقصد و غروب ؛ دو رو بودن و شبانگاه دوگانه سوز...
که دست تو بر دیواری ، لنگ آن دگر بوده روی پرچینت !!! باور کنیم در عصر کوآنتوم قانون سوم نخ نمای این نیوتن

فلک زده را که به جای خوردن سیب ذوق مرگ جاذبه شد.

بیچاره ، عاشق نبوده که بداند جذبه ، از شدت حضور ، رنگ نامریی گرفته و گاه یک جرم چندگرمی از جنس نگاه و حتا کلامی بی جرم یک کوه ۱۰۰ کیلوگرمی را چنان می رباید و به زمین میزند که لایق مدال المپیک می شود ! پرت نشویم از مرحله...

باور کن ، دلسوزی نمی خواهد سر بریدن "من" که روزی ، جایی ، سلاخ "تو"ی دیگری بوده .

لابد این قدر بد بوده ام که از خوبی چون تو قصابی سفاک بسازم .

لابد گرگ بوده ام که چوب به دست داری و از اصطکاک دندان هایت دود از دلت به هوا در اهتزاز است !

حق داری ، ترس دارد حماقت یک سلاخ که دلباخته ی آواز قناری شده و پی سلابه ای می گردد

رخت آویز پالتوی خیس بی اعتمادی اش ، ه...هه !

صحبت کشتن شد . می دانی ! کشتن همیشه یک جور نیست . گاهی تیری می اندازی درگنگی و تیره گی

شب و به هدف می نشیند بی آنکه بدانی . یا پیچ چرخ ماشینی را فراموش میکنی سفت کنی و سر پیچ جاده ای...

گاهی در معرکه تیغ و دشنه و چماق را می پرانی ، از سر ترس یا غضب ، بی فکر ، و خودت نیستی . فقط

یک پرسناژی ! گاهی روبرو می شوی با مرگ و چشم در چشم آدم می کنی.

گاهی با قصد قلبی ، با کینه ، تنفر ، یا با عشق به صلح و آزادی و عدالت.

گاهی می چرخانی دشنه را در شکم حریف مغلوب ، چهره به چهره و خالی می کنی خشابت را در کیسه ی خون و گوشت از دهشت و در بهت و بی خودی . که باز هم تفاوت دارد قلب رانشانه بگیری یا سر را.

گاهی هم می کنی به اشاره ای ، کلامی ، قلمی و یا ؛ کرشمه ای...

یک زمانی هم هست آغوشی ، گشاده بر مقتول و ، دشنه ای ، از قفا بر قلب . چنان که

سنگ می شود پیکره اش در حجم بازوانت با لبان باز و چشمان دریده و ناباور.

تو گویی یا از ابتدای پیدایش ، سرد بوده ، و یا تندیس اسطوره ای است در گرمی سنایش تو!

جمعه ۱۶/۱/۹۲ ۲۱:۴۵

زیر و بم

وزن گنجشکی پر از بودن

شاخسار بید را خشکاند

حجم پره‌های پر از حرفش

از درونم ریشه را پوساند

پر زدن دربال گنجشک است

حسرت از سرشت انگشت است

هر درختی دست انگشتی

بر دهان شاید که برگشتی

حجم یک ماهی چنانم بود

آب دریا را به پوچ آلود

پر شده دریا از این ماهی

حجم دریا را تو می گاهی

آسمانم پاک و آبی بود

بی پرنده بی پر پرواز

پر شد آبی از هجوم ناز

جیغ پرواز و شکار باز

خالی پهنای آبی را

بال و چنگال تو پر کرده

خط کشیدی ردی از پنجه

هان ببین زخمت چطور کرده

جای برگ هر درختم تو

سرنشین تخت بختم تو

رفتنت آغاز بی برگی

وه چه آغازی عجب مرگی

جای دریای دلم پر شد

فلس فلس ماهی قاتل

پر شد از دریا دل ماهی

خشک دریا و کویر حاصل

آسمان تاریک و پوشالی

خط خطی چون ببر بنگالی

برتنش سوراخ تو خالی
خون چکان ظلم چنگالی
خالی ام من از حضور تو
نا امیدم از ظهور تو
من شکستم از غرور تو
من بلورم در عبور تو
من چه گم بودم بدون تو
من چه گم بودم درون تو
من چه ناپیدا و پنهانی
نقطه ی زیر بزم بودم ، با تو
زلزله آمد گمر خم کرد
میهم بزم ، روی نقطه ی بودن
لاشه ام را نکش بیرون
آرزوست زیرمردن ، آسودن

آینه های موازی

من ، دلبسته ی کسی که نبود

و نیست

حتا در حضور

چون تصویری در آینه های موازی

گیج تکرار

دور و دور و دورتر

و دست نایافتنی

در ذهنی مه آلود

مملو از سکوت

و هم ،، و تردید

سرشار از زخم

بر سلابه ی علامت سوال

من ، بلبل پرنغمه ی لال روز

و جغد سفیر شب

بی نیوش

صفیر تنهایی صدا

من ، عاشق قصاب خویش

چونان گاوی ، تشنه ی بوسه ی دشنه

تیشه بر خویش

ریشه در هیچ
خرگوش ماز پر پیچ
دلخسته و پریش
دل بسته ی انتها در پیش
دانسته ، انتظار افعی را پر نیش

از این هوای خیس بهاری
مرا سهمی نیست
جز شعری بی شور
و چکه ای از سقف ذهن
در عبور لکه های نور

من ، سرشار از بودن
و هلاک مرگ
دستی با چراغ
که داغ شده
از بودن های صد رنگ
و چلاق

از نبودن های پر رنگ
شکسته دل از
لبخند های بی رنگ

۹۲/۱/۲۱ ۱۹:۰۵

اثول عبتدایی حیات

یک زمانی بود ، لکه های نور را بر سنگفرش پیاده رو شمارنده بودیم . سر به زیر و دلی دلی کنان ناف منبریه را به چشم تجریش می دوختیم . متروور بودیم ! آس و پاس و علاف .
یک زمانی شد ، عبور برگ های تک و توک را جریمه کردیم در شاهراه گیسوان خورشید به زمین .
نگارنده و سر به هوا، از انقلاب به آزادی .

منتظر مترو شدیم و هلاک لاس وگاس و حراف ! چیز زیادی عوض نشده . هنوز هم شمارنده ایم، سیاه و سفید
ایام و دانه های تسبیح عمر را ، تا ، .. پاره گی نخ .
چیزی که من به تو بخشیدم از دانه های این تسبیح ، کم نبود... تو سالک نبودی ...

ببین ! شکایت نیست . حکایت و وقایع نگاری نیز، یادآوری نکات ریز مغفول مانده است در پستوی
خاطرات ، تا زنده بمانی در این زنده مانی و یادت نرود که به موقع گریز بزنی به صحرای کربلا
یا کوچه ی علی چپ ! این جا که دروغ نجات بخش است و راستی سبب هلاک و رنگ ها چشم نواز.
یادت نرود ، تا می توانی مدرک بگیر . هم برای خودت ، هم از آدم ها ! اصول ابتدایی بقا را فراموش
نکن در جنگل فراموش شدگان شیفته ی غارهای لوکس !

باور کن زندگی زیباست اگر فقط ، کمی کوری و کری را تجربه و تمرین کنی و سخت نگیری .
زیاد بخوان و کم بدان . نگاه کن ولی نبین . گوش کن و نشنو . حل است ، به دنیا خوش آمدی !
زیاد یک جا نمان ، حتا در دل ! تبدیل به تابلو می شوی یا میدانی با مجسمه ای در میانش .دورت میزنند
به جایش دور زدن و دستی کشیدن به موقع را با سخت کوشی و ممارست بیاموز .

از کرگدن آموز ستبری به دل و پوست

با چلچله و بلبل مستان شده او دوست

بر پشت و سر و شاخ و دو چشمشش

نازک بدان دست نوازش شده ای دوست

آه! فراموش کردم ... شاقول مصلحت و تراز منفعت و متروقات و شمشه‌ی صراحت و کمچه‌ی ملاحظت و ریسمان فصاحت یادت نرود .

گاهی لازم است بنای ماهری باشی و تا ثریا دیوار حاشا بچینی . حواست باشد کج نچینی !

بادنما هم از ضروریات است . اگر بندبازی بیاموزی حتمن طی پله‌های ترقی برایت آب خوردن می‌شود !

قبله نما هم لازم می‌شود . در دهکده‌ی جهانی هر مکانی قبله‌ی خاص خود را دارد !

دلبری کن با فضیلت که آن‌ها حکم پر طاووس را دارند در پوشاندن زشتی پاهای غلط انداز شب گذر

در قلمستان سخافت اندیشه و بلاهت قضاوت !

در ردیف اول ادبستان بنشین تا خوب به چشم بیایی !

همه را دوست بدار بی گشایش دروازه‌ی دلت و به کسی که مهمان ناخوانده‌ی دلت شد هیچ مگوی !

جاده‌ی آسفالته میان دل سرا و زبان آباد را مسدود کن ، تابلو بزن ؛ در دست تعمیر ، حتا از آن هم بالاتر ، تحمیر!

راهی خاکی هم که شده از بیغوله‌ی ذهن خلأقت به زبان آباد بزن ، چرب چرب تا لیز بخورد لاستیک عبور . و مملو از سیرداغ و نعنا داغ

تا سرگیجه بگیرد عابر!

از آینه‌ها بترس . اثر والیوم را بر روح و وجدانت از بین می‌برند! من هر وقت دلم می‌گیرد می‌روم به ده ، تو هم

هر وقت کارت گیر کرده برو بده ؛ وعده ، وعید ، قول ، گل ، هدیه ، زیر میزی ، و حتا گزارش و راپورت و هر چیز دیگری که

دلت خواست ! فقط جان مادرت (هوس قهوه کردم) رسانه‌ای اش نکن !

مستی بخش باش نه هستی بخش ، که هر که را هستی بخشند مستی اش نیز دهند ولی هر کرا

مستی بخشند هست و نیستش را بخشند به گاف و الف ...

لبریز کن سبویت را از مستی تملق و بنوشان تا هستی ات بخشند

از میان میوه‌ها هلو را برگزین ولی وانمود کن عاشق سیب سرخ حوا هستی و ستایش گر خرمالو به خاطر

مزه‌ی دهان جمع کنش و البته حجب و حیای پوست نازک بکارش .

همه چیز بدان ولی دانستن را به فهمیدن گره نزن اگر داستان سقراط را میدانی . چرا که

دانستن مردن است (خیلی خطر داره حسن!) . هرگز نگو هرگز . بگو ؛ بستگی دارد . که این

رمز موفقیت در مدیریت هر چیزی است .

احتمال دارد ، ممکن است ، نظر شما زیباست ، این ها شاه کلید ها هستند .

بر خطا ها چشم بپوش ولی در ثبت و ضبط شان نیک بکوش .

روزی به کار می آیند ...

بی منت ببخش ولی بی ثبت و سند نه .

شب اگر به ستاره ها نگریستی هیچ اشکال ندارد ولی ، شب پره ها و کرم های شب تاب را از یاد نبر
در دسترس ترند .

تن آدمی شریف است به جان آدمیت ولی خب ؛ جان خارج از تن که دیده؟! تن هم هر چه قدر تنها

نیاز هایی دارد به تن ها ، من ها ، گشتن ها ، ددرها

مرکبت را خوب علیق بده !

یادت باشد که پول خوشبختی نمی آورد ولی همه چیز را می خرد و ثروت بر علم هیچ برتری ندارد بجز
کارگشایی .

بر خلاف ادب که مفلسست می کند و

به پیشیزی خریدار ندارد !

زیاد جدی نگیر ، دچار سو تفاهم می شوی ...

جمعه ۹۲/۱/۱۶ ۲۲:۲۴

حضور عادت

این همه احساس جلوتر از عشق

ترس ، احتیاط ، حزن و ، هراس

این همه بهانه ساده تر از اعتراف

خستگی

جان فرسایی

تنهایی

دیگر چه جای گله انتظار ، و ، چشمداشت

سکوت می کنم شاید این آخرین فریاد

شجاعت را در تو

و شهامت را از نو

در ما زنده کند

شاید این آخرین فرصت

ترجیح زندگی را آموخت بر زنجیر بردگی

شاید بریدیم از حضور عادت

از ستایش حسرت

و سوزاندن فرصت

و دل بستیم بی غفلت

به خود امید بی مدت

مرثیه ای یکی برای دیارم و یکی برای شهرم

تو نگران نباش ، کسی از دروغ نمرده . و نه از خیانت . فقط کمی نفس در سینه اش گره خورده
و شی بی حجم و تلخ و نفس گیری را فرو داده . عاقل تر ها به آن می گویند بغض ، دیوانه ها
. سرطان روحش می خوانند ، و مستان آن را از بن حنجره بر آسمان فریاد می کنند و در کوچه قی
اینک که میخانه ها بسته و جام ها شکسته ، آن را می توان در دود سیگار جست یا در نعلبکی حل
کرد و بر سر گرز رستم زد .

شاید هم به ضرب قرص و آمپولی خوابش کرد .

زیاد نگران نباش ، دست آخر هر کسی باید بمیرد .

یکی در جنگ ، یکی توی جوی آب ، دیگری از فشار نفس بر نفس خواهنده و درگیر حرمان ،
از گرسنگی ، یا شاید هم زیر تیغ دکتر معالجش یا بر سر حرفی و نگاهی و قلمی و قدمی از سر
خیرخواهی ...

شما به طبابتت برس جراح مغز های گوسپندان ، ما هم قرارداد داریم با تعمیر اشتباهی و امراض خیالی

از یک جایی آخر بیرون می زند این نوزنقه ی چرکین نامتساوی الساقین ، امیدوارم وقتی ترکید رشحات
آن دامن مبارک را آلوده نکند

عجب ! من کجا خواب ماندم که تن گران تر شد از جان و نان گرم تر از وطن؟! چنارها کجا رفتند؟

این خرمهره ها چیست آویزان از آفاقیا؟

شناسنامه ام کی مهر شد؟! چرا دیگر کسی اتوبوس دو طبقه سوار نمی شود تا از آن بالا برگ های

سرشاخه ی چنارها را به نوازشی گرد گیری کند؟

همه زیر زمینی شده ند در تابوت سیار. تطابق تصادفی با ضمیر زیرآبی روی اوراقی ،

مرحبا! گذر لوطی صالح هم که شده لاس وگاس، آقا ببخشید! دو ریالی دارید، برای تلفن؟
خوابی عمو؟! عجب..! یادم باشد دمی تکان بدهم به نشان سگ اصحاب کهف شاید این آدمیان
مرا به لقمه سلامی مهمان کنند بر سفره ی لبخندشان!

آی لیلی جان! چرا این قدر رنگ و وارنگ شده ای؟ گوشه لپت چیست؟

آدامس خروس نشان؟! چی؟ چی چی تاکس؟! پشت مانتویت خربزه قاچ کرده ای یا پی توالت

عمومی می گردی؟

آقا، آقا! شما...

کی؟ من؟

بله، بیا، کتاب دارم از دم ۲۰۰۰ تومان

اوه اوه، چه گران! این که پشت جلدش نوشته ۳۵ریال!

برو بابا حال نداری...

از کی بپرسم؟ - مدرسان شریف، معلمان نحیف، محصلان ردیف...

نمی دانم من کجا خواب ماندم که از ایستگاه محبت که رد شدیم بوسیدن شور شد و لاسیدن شیرین.

این همه لهجه در مغازه و بازار و خط تاکسی و دکه روزنامه فروشی و من غریب؟! سهم من چرا

شد غریبک فرمان و سرویس ایاب و ذهاب اداره و حسابرسی از ما بهتران؟

و معلم خصوصی بچه های نذر بودن و کارگر نوکیسه های بی هنرشدن؟

لابد وقتی خواب بودم جابجایی هایی در نقشه صورت گرفته!! تف بر این شناسنامه، پدر و مادر

ومن همشهری و همه غریب. سهم؟ زرشک!!!

قرار بود بشویم میزبان نخبگان نه مهمان تحفه گان و منتر پخمه گان در دیاری که آب گوارایش

مبدل شد به فاضلاب و هوای پاکش آزارنده ی نفس و خودمان هم دیوار کوتاه هر برجسب و انگگی...

ای وای! این میدان چرا این ریختی شده؟! من جای پایم را جا گذاشته بودم این جا. حالا کجا را بگردم

؟؟؟

نگران نباش ، درست را بخوان . دانشگاه جای خوبیست ، ما که می رفتیم ، دیوارهایش آبله رو بود و زمینش

فرش برنج و سرب و مس! گل کوچک در زمین ورزشی اش می چسبید و آن دو درخت پاکوتاه

شاه توت کنار کتابخانه ی مرکزی بی تاب دستان کوچک ما . امروز ، ورود ممنوع است !

به به ! چه همتی ، کشیده از غرب به شرق و چه شلوغ !

و چه کردستانی ، از جنوب به شمال و سربالا !

باکری ها هم مردانی بودند

برای زنانشان ، و پدرانی برای فرزندانشان ،

امروز اما ، همسایه ی هاپر استارند و چه با کلاس !!!

بگذریم ...

شما درس بخوان و کار کن ، انشا الله پیشرفت می کنی و روزی شهردار شهر دیگری می شوی که نمی شناسی اش

به تلافی جفاهای رفته بر شهرت !!! ما که فارغ التحصیل شدیم از دانشگاه عشق ؛ کوچه ها بوی شکوفه ی سیب

می داد و کسی با کت و شلوار از درخت توت خیابان آذربایجان بالا نمی رفت .

کلاغ بود ، سار بود ، طوطی و گنجشک و قمری و قرقی و طوقی و ته آسمان پیدا بود از نگاه خرپشته ی بام . امروز ، الاغ

هست ، دار هست ، قوطی در جوی آب و آب زرشک و قرتی و اوج بی ذوقی . سقف

آسمان هم سوراخ شده و خرچسونه افتاده وسط معرکه ...

دروغ بازار

به عکس آینه هم اعتباری نیست
همان طور که به آب روان اعتمادی

قفس شده عادت

و هوس راحت

کوچه ی معرفت ؟

ه..ه

چه خلوت

و بازار منفعت - چه شلوغ

و بساط معذرت ، گسترده

در خیابان یک طرفه ی وقاحت

و دیوار حاشا سد سکندر

و چه قطور و بلند

سرریز آجرهای سفاهت

و لبریز از ملات بلاهت

امان از این دوران نقاهت

تلخند ملاحهت بر جراحهت

کسی به خودش نگیره

تقصیر من چیست که از بطن زمان

بر تخت اجبار جغرافیا افتاده ام

تو؛ پر شده ای از دروغ، تقلب، ریا، فقر و فساد و چه چه و چه ها

ولی دوستت دارم ای زادگاه من، ای گاهواره ی خاطر اتم، ای چنارستان قلع و قمع شده، که همه درتواند و بدت را میگویند. لابد این همه سیاهی از دل تاریک خاک درت جوانه زده نه از سیاهکاری آدمیان. آنها که تفاخرشان به از تو بودن است گاهی و تنافرشان به بدگویی از تو گاهی دگر!

من نه شاخ چنار هایت را شکستم نه حرمت بیدمجنون هایت را. نه فرش توتستانت را لگدمال و نه سیب خوشبویت را بی سلام خورنده .

مادرم میگفت از قول مادر بزرگش که عینک شاه به چشمش بود وقتی که در کالسکه روان و اتابک نخ دست شاه را میکشید به تکان سوی مردم تا ، کسی نفهمد سایه خدا از سر ملک کم شده و ملک از فراز سر سره به قعر ملکوت رفته .

پدرم میگفت از فجایع روزانه روسها و انگلیسیها و تیغ کشیدن شبانه ی لوطی ها بر گلوی بیگانه و نیز دورترها آوارلیا خوف بر سرخانه ی ملت .

روسها بیمارستانی هم از خود بجای گذاشتند و من در آنجا هبوط کردم

انتخاب شده بی مجال انتخابی تا

بیاموزم مهدی را میتی نامیدن،

آری را آره گفتن و بنشین رابیشین گفتن و برادر را داش خواندن و سفره ی بیست و هفتم رمضان را به "کله پاچه آراستن و به هجو گفتن ؛ "شوش برف میاد !

امیریه جای خوبی بود در گذر از قلمستون تا میتی موش و رسیدن به مینی سیتی کوچک ...

و هنوز هم کله پزی سرپل امیر بهادر آنقدر معرفت دارد که زیر بار گرانی کمر شکن نه از ۵ دیگ کله پاچه نذری صبح عاشورایش کم کند نه از بار آنها ،

هنوز هم تیرهای چراغ برق امیریه و ایستگاه سعادت مولوی و کوچه سنگی و داروخونه بهبود نقش شیرخورشید دارند.

و هنوز هم بهارستان از سی تیرسرخ است و سرچشمه سر چشمه است اگرچه رویش را بتن کرده اند . من چه تقصیر دارم که جای نیارون تورا برج های عقرب نشین گرفته و شته ی حرص نشسته برباغ های دلگشای "فردوس" و "شازده" ات ؟

باز دم انگلیسی ها گرم که باغ قلحک را نهالستان آرماتور نکرده اند !

من چه تقصیر دارم که ته طرشت و سه راهش به حشمت الدوله میرسیدوباغ فرمانفرما و امروز یک خیابان باریک و مفلوک از آن مانده. جای پارک اگر نیست پارک جا دار و همنشین جاننداری هم نمانده

...

لابد آنکه پسرکان تو را قرتی و مزلف خواند و دخترکانت را از دم فاحشه ، دستی هم در ثبت احوال داشته و سجل این و آن را یکایک و به تمامی رصد کرده ! ولی شاعر

عاشق پیشه خوش سخن و رنج کشیده چرا آلزایمر تاریخی گرفت وقتی وصله ی ناجور خریب را به صورت تو و اهلت تف کرد؟! یادش رفته بود که اول بار این توهین

از دهان یک میرپنج سوادکوهی جست و برگوش پاسبان ناکجاآبادی نشسته بر دروازه به مالیات ستاندن آویزه شد ؟ یا دستمزد استاد بهار را نواله میکرد در دهان بدخواهان من و تو و خودش ؟

چه اتفاقی افتاد برای مردی که در تبعید نیشابور در رثای تو و بهجت آباد و دربندت سرود و از فراق نالید، که به هجوت رسید ؟

شاید زخمی عشق ناکام دختری از اهل تو بود ، با مرام در دوست داشتن که به یک بله ی اجباری به سرتیپ چراغ علی خان امیراکرم ، جان محبوب شاعرش و شاعر محبوبمان را برهاند از مرگ خموش و غریب؟! و

غریب نیست که امروز چهاراه امیراکرم شده بورس آینه و شمعدان سفره ی عقد؟! عجباً

که شاعر در پیرانه هم مدح که و چه گفت و دختر از سر معرفت بر بالین محتضر حاضر تا بانی "آمدی جانم به قربانت" شود و چراغ اول را روشن کند بر گذرگاه ، که با من هر چه کرد آن بی وفا کرد . با این حال

هم شاعر را دوست دارم هم عشق افلاطونی اش را و هم وفایش را به عشق . هم برای وفایش ، هم صفا و مردمیتش ، هم زبانش را و هم رنج هایش و هم مدح علی اش و کمتر برای رگ مشترکمان از قومیت.

تقصیر من و تو چه بود وقتی کلاف اجبار تمکین هر قدر قدرت شیرصورت سپه شکنی بر گرده مان بود و تنها نظاره گر خاموش آمد و رفت ها و آوردن ها و نبردن های مردمان؟! ما که جماع مطلق

و علی الدوام نبودیم ، این قدرنان خور بر سر خودت و از نان شب زدن باقی شهرها هوار کنیم که از چشم تو بوق اتول بزند بیرون و از سینه ی برادر و خواهر هم ولایتی آه ... به نفس

تنگ و دل گرفته ات قسم ، من و من ها نه حق کسی را خوردیم و نه بد کسی را گفتیم و خواستیم و نه نردبان تاراج دیواری بودیم که ، من بد شدم و تو بدنشین . ایول بر این انصاف و مشتگی گیری . می دانم که

آخر هم ولوله خواهد شد در تو به زلزله ای و شاهد خواهیم بود هلله ی جاهلان کورکینه را که نه از من و تواند نه از هم ولایتی ها

بنال و بتن تارها را ای عنکبوت کاغذی...

باور کن من هنوز هم خواب چنار پیر و بلند خیابان جامی را می بینم که حلقه ی دست سه نفر هم کمرگیرش نبود. والله نه کرمک داشت و نه مزاحمت و سد معبرکه امروز سومین سالگرد مرگش باشد

ولی کم کرم نداشتند فرمایش گران تبر ساز ...

بگذریم که گذشتگان هم گذشتند که امروز ماهی اقیانوس خوشبختی هستیم ...

لابد برادری و برابری سخت تر شده از نالوطی گری و پرده دری

به قول دوستی "چنارهایت را هیزم کدام آتش کردند که روی آن دیگ نفرت بچه تهران قل قل می کند"؟! بی خیال داداش ، هرمش اگر جانسوز من ، دودش هم عاقبت به چشم همان ها.

تو نه حاج داود کریمی زادی نه همت و نه بهار و صبا پروریدی !!!

بدرود

دل شکسته و سبوی شکسته هردو خالی
در آن نمیگنجد شراب و
در این نگیرد شور و حالی
نه اشکال از تو است و
نه از شراب مردافکن
که هزدو زلال و کامل و عالی
در این ظرف شکسته نمانده است
ظرفیت شنود و قال و مقالی
ندار ز حمت غم تنهای شکسته و بسته
برو به راه خود و لطف عالی متعالی

شهر من

خیابونای شهر من - جای همس جز خود من
هرکی اومد وصله ای زد - روبچه های شهر من
یکی میگفت دروغگو ان
شارلاتن لاف میزنن
دورنگن و تومعرفت - ریپ میزنن و گاف میدن
اما نمیدونم چرا - هرکی اومد از این ورا
ترقی کرد و ادعا
فوری شد همشهری ما
ماکه هزارانگ غلط
خوردیم و حرفی نزدیم
هیچ چی نشدیم عاقبت
خیابونای شهر ما
پر بودش از اقا قیا
پراز یه رنگی و صفا
هجوم آواردن آدما
درختارو آتیش زدن
به جون ما هم ، نیش زدن

دلگیر

دلگیرم از این ،، حجم پر اندوه احساس
دلگیرم از این ،، تیغ های کند وسواس
دلگیرم از ، آواز بلبل روی دیوار
نزد عکس ، رنگ و روغن از گل یاس
دلگیرم از این ،، آیه های ، قدرشناس
این هجوم ، شیشه در انکار الماس

دلگیرم از این عمق کوری
مهربانی را کسی معنا نکرد
جز روی خاک سرد گوری
از صبوری ،
فاصله در جاده های ، سرد دوری

دلگیرم از ، چشمان ظاهر بین مهجور
کز شراب ، شهوت آیینه مغرور
این همه ترسیده از نور
با سیاهی گشته محسور

دلگیرم از جایی که احساس
نوع دیگر میشود معنا ، با جادوی خناس

دلگیرم از این ،، آیه های قدرشناس
این هجوم شیشه بر احساس الماس

قایم را موج بردار و ببر

صد سال نوری

دورتر از این ،، حجاب جهل و کوری

کز صبوری ، خنده های جبر و زوری

دلگیرم از این ، بی عبوری

۱۲:۲۳ ۹۱/۱۱/۶

آدمیت نو

از آدمیت دمی مانده و از انسان هیچ ، آن سان که چراغ هم دلش کباب است از این قیر و تنگنای
قبر. اینک مردگان را به عزا نمیبرند که به عزا می برند در نبرد من با من و زندگان را یادی نیست تا
وقتی عمودند بر زمین .

هر چه پست تر پسندیده تر و هر چه زشت تر ستوده تر.

دریدگی ، هنر این درنده خوی دویا است در عصر شکافتگی اتم و شکفتگی هیچ ...

بر ماه توانا و بر چاه نابینا، بر گور ناتوان و بر زندگی ناتوان تر، ای سرگشته ی کشته ی خویش درو کن
غرورت را و برگرد از کشته ی خویش به زندگی. دمی بیاسای در سایه سار بودن و بکن رخت هستن
را ... دل بستن را ، گلایه و سرشک بی دلیل را ، دور شو از این عرصه ی بازیچه گان تا ببینی خنده چه
آسان و خندانند چه آسان تر.

مگس به تو شرف دارد که شهد را رها و عهد را فنا و شوکران را بقا می پنداری. نمی خوری تا فردا
بخوری ، ؟؟؟!!!

نمی کاری تا درو بکنی ؟؟؟

داشته را رها و نداشته را طلب تا به کی ؟

۱۵:۴۰ ۹۱/۸/۱

رهگذر

یعنی که چه

دل داده ای به سوسن کبود

این همه گل

خودت یکیش

یعنی که چه

آشتی کرده ای با دیوار

شده ای رهگذر

کوچه ی تنهایی

یعنی که چه

پسته ی در بسته شدی

باید حتما با چکش

بزنم توی سرت

چشم باز کن تارا

بخند

داد بزن

من چکش نیستم

میترسم کرم وجودت بشوم

روزت را شب میکنی

و شب گیسویت را روز

که چه؟

۲۰:۳۳ ۹۱/۸/۱

میدان کتاب و کباب

امروز بیست و پنجم بهمن است . برای خرید کتاب پیر پرینیان اندیش (خاطرات هوشنگ ابتهاج) به میدان انقلاب رفتم . روبروی دانشگاه دوباره مملو از بساط های کتاب فروشانی است

که کتاب های دست دوم را هرچه تیغشان ببرد می فروشند . چیز به درد به خوری گیرم نیامد به جز یک جلد از نسخه کامل هاکلبری فین که فاقد جلد دوم بود و بسیار کهنه به حدی که

اسید هوا کاملا اوراق گاهی آنرا ترد و شکننده کرده بود . منصرف شدم . پایانه فروش کتابخانه طهوری قطع بود . رفتم به پاتوق همیشگی ، انتشارات خوارزمی ، حداقل نامش انگیزه بخش است و

چهره ی آشنای کتاب هایش نوستالژیک . از همان سری کتاب های جلد زرد با حاشیه ارغوانی ، درویش و لو شده بود و چشم در چشم . فرانتس فانون ، آینشتاین نوشته ی جرمی برنشتاین ، کتاب های شاهرخ مسکوب . در ذهن

که مقایسه کردم حتا با در نظر گرفتن کاغذ نازک و نامرغوب بخش های زیادی از کتاب ها ناپدید شده بودند! شاید هم من اشتباه میکنم . داخل انتشارات کتاب ابتهاج را سفارش دادم . فروشنده ی دومی رفت که از انبار بیاورد

نگاهی به کتاب های روی پیشخوان . شماره ی دی ماه بخارا با جلدی مقوایی و کاغذی پوست پیازی و تیره و کدر و بس نامرغوب به قیمت ۱۲۰۰۰ تومان . کاغذ است دیگر و مثل هرکالای

دیگری این روزها بطور مضاعف تابع قیمت دلار کاغذی! فروشنده بازگشت ، رو به اولی گفت ؛ باید به این ویزتور نکبتش بگیم بازم بیاره ! یاد ابتهاج ، یاد معلم که همینجا کتابفروشی داشت ، آه ، دلال ها همه جا را تسخیر کرده اند . ۷۵۰۰۰ تومان برای عمر مکتوب کسی که غریبانه و متعهدانه زیست و رفت ...

با دیدن سر در دانشگاه یاد دانشجویان خط امام افتادم . یاد روزهای راهنمایی خوارزمی و فوتبال عصر ها در زمین بسکتبال دانشگاه،

پاییز انقلاب فرهنگی و حبس ۳ ساعته در ایستگاه اتوبوس مقابل سینما دیانا (سپیده) ، موبایلی هم که نبود . در رسیدن عجولانه به خانه مادر بود و قرص های آدام براونش و پدر و آشفتگی ای که

در پس ذکر لبان و تسبیح دستانش خانه کرده بود و شماتت خواهران ، در این فکر بودند که من باز هم در چادرهای گروهی مقابل دانشگاه حیران نشریات و کتاب ها بوده ام . و صدای تیراندازی

وزمزمه ی شایعات آشفته تر شان کرده بود. سکوت و سکوت ، آنقدر در این مسیر پر آشوب تاریخی "انقلاب ، آزادی" سکوت کردم تا نوجوانی ام پر شد از عصیان در پی انقلابی که به آزادی میرسد بی رسیدنی...

رژه ی خاطرات زیر قدم آهسته ی من در پیاده روی جنوبی خیابان شاهرضا، بی اختیار زیر لب می خواندم ؛ طلوع کن طلوع کن بر این شب دلمردگی ...

دو مرد میانسال عمدا به دو خانم جوان تنه زدند و لبخندی و متلکی ، جای خالی قنادی ضلع جنوب شرقی میدان و حضور نان خامه ای هایی به "این" درشتی در ذهنم !

فروشگاه زنجیره ای اغذیه ی پیک نیک در جایی که الان کباب ترکی کنار بانک صادرات هست (جنوب غربی میدان)،، هنوز خرده شیشه ها و دود آتش مهمان مغازه است و فریاد های مرد ارمنی صاحب مغازه ...

ایستگاه دو طبقه های انقلاب ،استادمعین در مقابلش و آنطرف در شمال غربی دو طبقه های انقلاب آزادی که روزهای پنج شنبه و جمعه با دو بلیط ۵ ریالی تو را به استادیوم آزادی می بردند .

بخشی از من و من ها در این جا به جای ماند و ما زخمی به راه ادامه دادیم .

_مامان بزرگ چرا میگی ؛ میدون مجسمه ؟! ...

_ننه بذار سوار تاکسی شیم میگم

سوار میشویم و من روی پاهای مادر بزرگ و کرایه ی یک نفر ، ۱۵۰ ریال از ایستگاه سینالکو تا میدان ۲۴ اسفند ...

_مادر نگاه کن اون مجسمه ی شاهه وسط میدون ،برای همین میگن میدون مجسمه !!!

_خب بقیه که میگن ۲۴ اسفند

_اونا جوونن

_۲۴ اسفند چی شده ؟

_نمیدونم ننه ،از بابات یا داییت بیرس !

.
. .
. . .

_دایی، چرا به گردن مجسمه طناب و کابل انداختن!؟

_میخوان بکشنش پایین دایی جون، هر آمدنی، رفتن داره. بیا بریم ...

و .. پدر از ۳ اسفند و ۲۴ اسفند میگوید تا ۲۸ مرداد و ۱۵ خرداد، شنیدنش از زبان یک نظامی کهنه کار شنیدنی تر است.

.

.

ضلع شمال غربی میدان، از مناره ی مسجد بادکنک موشک فضا پیمای ایران آویزان نخی است که هنوز پاره نشده.

...

کارت های ماهانه آبونه شرکت واحد- فریاد راننده ای که داد میزد آزادی و آن سو تر چرخی طوافی(بقول اون موقع ها :تا آفی) آب زرشک فروش که با مکئی اضافه می کرد : زرشک!

آه، لعنت، لعنت به چشمانی که دید و گوش هایی که شنید. فرمت نمیشود این ذهن فضول، خلاص شویم

...

_آقا این کتابای جیبی جلال چنده؟

_سری کاملش، ۱۰ تومن

کف این میدان و چهار خیابان اطرافش با خون سیراب شده، از مغزی که در ۵۷ به دیوار کنار سینما کاپری (بهمن)پاشیده و ستاد ژاندارمری مقابلش تا جوانی که در ۶۱ با لگد

به داخل پاترول نبش خیابان امیرآباد پرت شد و رفت که رفت تا روزهای ۶۰ و ۶۷ و ۸۸

دوست دارم این نقطه ی مرکزی از زادگاهم را، کتابچه ایست از تاریخ کشورم. راضی بودم اینجا چالم کنند زیر قدم های فرداها.

.

.

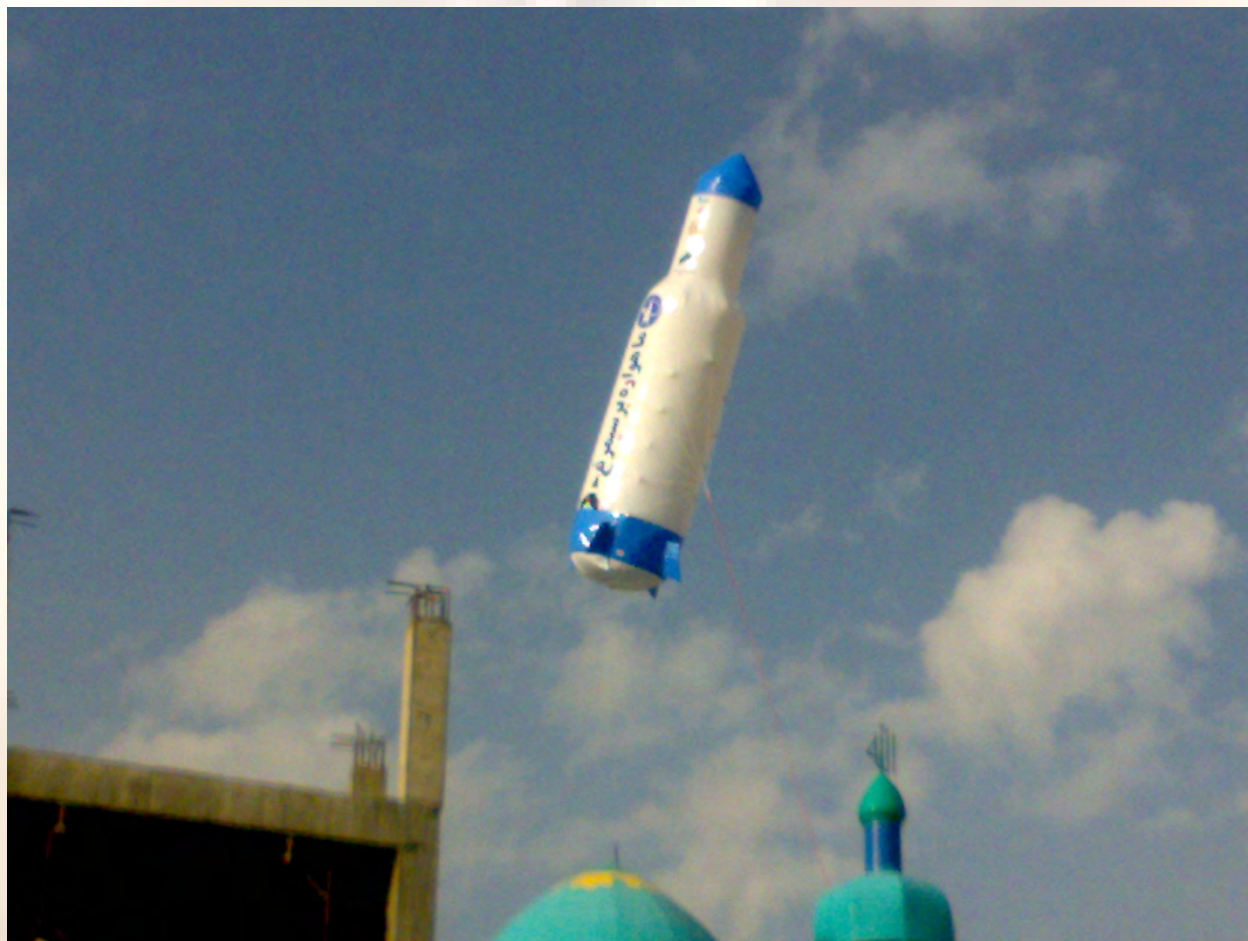
.

بد یا خوب، انقلاب، وضع حملیست که سقطش خطرناک تر از وضع حملش بود، راهی به مسالمت نمانده بود، باید میشد، باید ...

هر تحول عمیق اجتماعی اعم از جنگ و انقلاب و اغتشاش و اشغال میگذرد ولی در پس صلح و آرامش
فردایش دو لشکر سرگردان و گیج را به جای میگذارد که جز

جنگیدن و جنگ دیدن بلد نیستند، بعدی ها هم خواب جنگ می بینند ...

۱۷:۲۴ ۹۱/۱۱/۲۸



کابوس واژه ها

شاعر که باشی میفهمی
جیغ را میتوان جور دیگری هم کشید،
به زنجیرواژه
و چهارمیخ قافیه
و ردیف نقطه ها
بی رنگ و بی نوا
می فهمی کنار خط فاصله ها
روی جدول متقاطع واژه ها
نشستن ها و رفتن ها
تا دورها و دور دست ها
خوابی است که بیداری اش مرگ
و عیشی است که خماری اش رنج
می فهمی همیشه
آخر قصه ها
به سر نمیرسد
کلاغ ها هم که برسند
مترسک نه میرود نه میرسد
نمی رود ، که برسد
سفر شاعر از درون میگذرد
در شاعر است ، جنگ همیشگی

عشق و نفرت

کام و حسرت

رنج و لذت

محبت و شهوت

بودن و نابودن

گردن میزند ر خنجري

از پس ریشخند

ع مرغي عشق را

شاعرکه باشي میفهمي

عطش نیمه شب را

از پی بیداري کابوس و رویا

به جرعه اي کلام

وحسرت فرار کلمات را از ذهن

وشهوت ریختن خون قلم را

بر بکارت کاغذ

شاعرکه باشي می فهمي

شهادت ماه را

به بي وفايي ماهان

و چشمك ستاره ها را

به هم

و پوزخندشان را

به زمین

و گواهي خورشید را

به سرعت سوختن عمر
می فهمی استعاره ها را
که حجاب شرمند
و هجو را که
ظهور کتمان
می فهمی درد دارد
در آینده گشتن
بدنبال گمشده ای در گذشته
بیشتر می فهمی دل اسیر
چه میکند با تن برنا و شیر
و دل برنا با تن پیر
خوب می فهمی ثقل کلمات را
حجم جملات را
و حضور پر رنگ سکوت را
شاعر که باشی
کسی جدی ات نمی گیرد
تو هم به دل نگیر

۹۱/۱۲/۶ ۲۲:۴۶

۳:۱۱ ۱۲/۷

رنجبران و گنج بران

گزافه ها به لاف زنی گفتمی و پنبه های لحاف نسلی زدی و پلی زدی به عصری از اعصار و آویختی به ریسمان رنگ و ریا .

همدست اهرمن شدمی، چه میگویم! شاگردی بودی که از استاد پیشی گرفت. کم نیوردی از استاد سیه دلت درسیاهی و گزافه گویی. همان که به گزاف نصیحتی نمود موسای شبان رابتر از نصیحت الملوک ... آری : " عرق کارگزار خون شهید مقدس تر است " .

چرا نباشد وقتی شهید سعادت مرگ سرخ را یافته و رهایی از دنیای دونان ، اما کارگر روزی هزار بار، خاموش می میرد و از نو زنده میشود در دوزخی که تو برایش بر خاک به ارمغان آوردی .
به جبران دوزخ ابدی خودت .

چرا نباشد، که مست میکند عرق کارگر شمایان را به تصاعد عرق سگی ...
که سگ دمی می جنباند و نانی میخورد و کارگر سگ دو میزند و تو میخوری .

بگذار روزگاری هم جای سگ و صاحبش وارونه شود در زمانه ای که نه سگ صاحبش را میشناسد ، و نه خری بی شاخ مانده و گوسپندی نیز ندوشیده .

بگیر و ببند و مست باش و قدردان خم می و عرق کارگر که رنگین کرده از خون دل و خواب پریش خویش خوان نعمت تو را. خود پیداست که خونخوار زادگان توچه ها که نشوند :

آقا و آقا زاده، خانم و شازده ، دلخوش نباش که در پیشی گرفتن از ابلیس ، آن کهن آموزگارت، نصیحتی دیگر که :
" معلمی شغل انبیاست " .

آری به حقیقت هست. فردا که انبیای بی ادعای ما به مدد گچ و تخته ، از چوب خشک نسلی سبز ساختند و درختانی بارور، خواهی دانست که عرق کارگر و زمزمه ی محبت معلم

سیلی است ویرانگر که ؛ شب مستی چو درگذرد ، بامداد خمار است و سردردی جاری بسوی درد سر .

خوش باش و منتظر که ما نیز از منتظرانیم در گلوگاه سرخ تاریخ. ما نیز خون زادگانی داریم که چه ها که نکنند ؛

" دلاور مرد و شیرزن " ...

دست های ماهر انسان

دست های ماهر انسان
خلق میکند، قصه ی خلق شیدایی
قصه ی چرخ و براده و آهن
قصه ی خاک سرد و خیش و گاوآهن
قصه ی نان خون آلود بابا
قصه ی رقص بردار و پیکر دارا
قصه ی عصمت دریده ی سارا
قصه ی اسب و مرد بارانی
کشتن اسب و اصل ایرانی

دست های ماهر انسان
خلق میکند، قصه ی خلق شیدایی

قصه ی قلم ها و جوهرها
خون دل، چکیده از گوهرها
قصه ی حرف بوده و نابود
دستهای شکسته و حلق خون آلود
قصه ی گچ . معلم و تخته

بچه ها معلم پیش خدارفته

دست های ماهر انسان
خلق میکند ،قصه ی خلق شیدایی

قصه ی نسل سرخ پرچمدار
قصه ی بادوشمیمی از گلزار
خلق میکند نسلی از طوفان
دفتر ایام پیچیده از طغیان
این یکی پرچم از زمین بردار
وان یکی زخمی از خون صدسردار
خون تازه ای از قالیچه ی بردار
خون تیرباران و شلاق و استنمار
دست برده بر زیر این آوار
برخیز و تفنگ از زمین بردار
گرگ های وحشی خون آلود
نسلشان از زمین بردار

۱۱:۴۷ ۹۱/۲/۱۳

وصیت

آدمها سیاست ورزند_مدبرند_پیچهای زندگی را مهره میکنند_میدان های دید را
دورمیزنند_زرنگند_زبان چربی دارند و دلی لزج و جیبی پر_مصلحت سنجند و منعطف_
برای هر پرسشی پاسخی دارندو برای هر محکمه قاضی و حکمی_ اهل بازکردن قفل و گره نیستند ولی
جوشکاری را خوب بلدند،درمغازه ها و حجره ها و بنگاه هایشان_
اهل دلند درحکم و اهل گل درعشق و اهل ول دروادی عقل_ به گمانم اشتباهی آمدم_مرا کنارسگهای بی
صاحب دفن کنید،بوی عطوفت و مهر و شرف و وفا میدهند

۲:۴۵ ۹۱/۱۲/۷

هو حق ، کو حق ؟

مردم عادت کرده اند به دوست داران راستی دروغ بگویند و به محتاجان دروغ همدلانه، راست

نه رو راستی را به گاهند نه سرپوشی و کتمان همدلانه و به هنگام را .

انگار که سخن در کام ، اخگر است در کف .

حالم بد میشود وقتی آغوش باز میکنم برای حقیقت و صدق و ناجوانمردانه خنجر کذب و ریا بر قلبم
مینشیند.وآنگاه که بدترین خبر را در بدترین موقعیت و به بدترین صورت توی سرم میکوبند .

خشم می گیرم و مردم آنرا دلیل می پندارند بر بی طاقتی ام از شنیدن حقیقت و ،، حق حق ،لق لق
زبانشان شده .

چه بگویم وقتی نمیفهمند که خشم مرا دروغ و دغلشان دلیل است و فریادم در عزای ذوق زدگی ام است
که ذبح درگاه ابلیس کرده اند .

مردم ، این روزها همه بر حقند !! و عجبا که همه با هم در کشاکش جنگ و کینه و حسد !!!

خوب صومعه ایست تنهایی در این برهوت آتش بار.

۱۱:۳۲ ۹۱/۹/۲۵

بی خیالی

اڳه تلخم اڳه شیرین بی خیال
اڳه شادم یا که غمگین بی خیال
اڳه دورم یا که نزدیک بی خیال
سبکم مثل یه پریابت سنگین بی خیال
اڳه حرفی زدم از حرف یه رنگی بی خیال
یا که خاموشم و سنگی بی خیال
اڳه بغض سینه سوزم بی خیال
اڳه چشمامو به راه تو میدوزم بی خیال
اڳه عاشقی خیاله بی خیال
اڳه موندنت محاله بی خیال
برو هر جا که میری خوش بی خیال
هرچی قصه که منم توش بی خیال
امامن چی کارکنم باخاطره، خواب و خیال
شبای قشنگمون کنار مهتاب و خیال
به خیالم میزنم به بی خیالی دل دریاییمو من
میتابه آفتاب و دریامیشه مرداب و خیال
بی خیال، اڳه جاش هنوز میسوزه، بی خیال
بی خیال، وقتیکه این دنیا دوروزه بی خیال

هیچکس همراه نیست

مردم نمی پرسند تا بدانند، می پرسند تا محکوم کنند. تو ، متهمی. متهم به دنیا می آیی و قابل ترحم می میری. باید بی گناهی ات را اثبات کنی ! مادر و پدرت نیز متهم بودند و هنوز؛ هستند.

مردم از هم می پرسند، و به خود پاسخ میدهند. از خود نمی پرسند ، و به تو پاسخی نمی دهند. بلبل را در قفس میکنند و قربان صدقه ی آوازش میروند . اما، هم او را بر سر درخت سنگ میزنند!

آنان قفس را شیفته اند ، قفس سازند. آواز را در قفس میکنند، بلبل ؛ وسیله است...

مردم شمع روشن میکنند ، نه در تاریکی، که سوختن را دوست دارند و سوزاندن را بیشتر، نه نور را...

و ماهی کوچولو به دنبال اقیانوس می گشت . ماهی کوچولو بزرگ شده بود ، دیگر در شکاف سنگها جا نمیشد و هنوز در دل بی کران آبی ، به دنبال اقیانوس می گشت . فکر میکرد شکافها

کوچک شده اند ! و نمیدانست که رود کار خود را میکند ؛ بردن و رساندن.. و هنوز شبها، خواب اقیانوس می دید !! کاش کسی به او آینه ای می داد...،

مردم می بینند ، اما نگاه نمیکنند. گوش میدهند اما، نمی شنوند. پیش از آنکه بگویی در فکر پاسخند. مهم نیست چه می گویی ، حتی اگر تکرار سخن آنان ، اصلن تکرار خود آنان باشی .

مهم " من " است ، و اینکه " من " می گویم . مردم از پل رد میشوند، اما تا خراب نشود ، نمی بینند. مردم به درخت تکیه میزنند ، و تا روزی که قطع نشود درخت را نمی فهمند.

مردم زیر نور رشد میکنند اما از صبح منتظر شبند ، و شب ، در خواب ، رویای نور می بینند. گل را از شاخه می چینند بی شنیدن جیغ او در فراق ساقه... گل را دوست دارند،،

زیبایی و عطر را نیز، اما ، چیدن را دوست تر دارند. شهوت کشتن و سوختن و بردن دارند...

صدای شکستن دل را هم ، نمیشنوند. تقصیری ندارند ؛ همه که پزشک نیستند ! ولی هر روز قلب های شکسته و ایستاده را می بینند. با این حال ، میشکنند و باز هم ، میشکنند.....

و دیرگاه ، به فکر بند زدن می افتند . شکستن را نیز دوست دارند ، در حد پرستش خشم ،،،

گل را میکشند تا یاد مرده ها را زنده کنند . زنده را می میرانند تا گل بارانش کنند در حصار نوحه ها و رفعت ضجه ها . و دروازه ی زنده گان را " گل باران " میکنند ! و مردگان نفس کش را غرق گل !

مرده را زنده نمیکنند!

به لبخندی پر محبت و شوره زار را گلستان به نم اشکی.

مردم با هم نمی خندند اما ، به هم چرا . زیاد هم می خندند و متنوع ؛ زهر خند ، ریشخند ، پوزخند ، نیشخند ، ... مردم دروغ را بد می پندارند و دروغگو را دشمن ، هر چند خود ، دروغگویانی ماهر باشند. هر چه باشد ، آدمیان دو گروهند : نیک و بد ! نیکان با من و بدان بر من. و بدان را هر بدی !!! و شری سزاست

مردم همه چیز میدانند ، اما چرا این قدر کنجاوند؟! از خودشان بپرس . خواهی شنید : فضولی موقوف ! مردم تجربه های زیادی هم برای آموختن دارند و حرفهای بیشتری برای گفتن اما ،

برای دیگران . اصولن نه وقت شنیدن دارند ، نه فرصت اندیشیدن ؛ زندگی باید کرد..!

مردم از زندگی ، هم ، سبقت میگیرند ؛ در کودکی رویای بزرگی دارند و رویاهایی بزرگ ، و در بزرگی آرزوی کودکی دارند و آرزوهایی کودکانه ، اما کم هستند آنان که کودکی در خویش دارند و کودکی را بلدند.

این مردم ، مغازه ها را دوست دارند هر چند برای دیدن ، اما ، دخترک گل فروش را دوست ندارند. منظره ی زشتی است ، خوشی خراب کن . اعتیاد چه درد بزرگی است ولی خب ، چه میشود کرد!؟

آهای ، گل فروش ! تن بلور شبی چند!؟

تو را نمی بینند تا وقتی ، هستی ، نیست که شدی خاطره ی خوبی هستی در یادهایشان و کلامی زیبا بر لب هایشان .

برای مادرها تو چمدان محبت هایشان هستی ، و برای پدرها امربر و تبلور خیالات پر پر شده . برای برادران ، مظهر آزمون قدرت و برای خواهران ، عروسک ...

تو یا کوچک تری و نمی فهمی ، یا بزرگ تری و باز هم نمی فهمی ! بچه ی نفهم ، نوجوان بازیگوش ، جوان خام ، عروس و داماد هلو ، غوره ی مویز نشده ، خسته ی بی منطق ،

پیر خرفت ، وبال گردن ، کلنگی ، مرده ی متحرک ...

مردم تو را می بینند ، نه خود را در تو . تو را نمیشنوند ، اما خود را تقدیس میکنند.

مردم درخت را از میوه اش می شناسند ، در روزهایی که هلو از نی مرداب می روید و خیار از غبار.

وسرانجام ، من و تو که هستیم ؟ یکی از همین مردم ، گرچه به حقیقت نامردمانیم که مردمیت دلی دریایی و گردنی افراشته و چشمانی فرو هشته و زبانی شاکر و دور از لغو می طلبد

مشکوک

عشق احساس قشنگیست ولي
من به احساس بشرشك دارم
نه كه از عشق گریزان باشم
به لهیب و به شرر شك دارم
عشق و نفرت، وحسدسوز انند
من به انگیزه ي شرشك دارم
گفته اندعشق و جنون همزادند
من به ادراك خبرشك دارم
اثر عشق هویداشده در تیر نگاه
من به تاثیر اثرشك دارم
هنر عشق شده رنگ و ریا
من به رنگ و به هنرشك دارم
عشق شد تخته ي پرتاب لجن
من به اعجاز فنرشك دارم
پسري سنگ به دیوار پدرا تا میزد
به پدر، هم به پسرشك دارم
در و تخته كه به هم جور شده
من به دیوار و به درشك دارم
عشق آبیست چوپر های صداقت، شاید
به کیوتر، و به پر شك دارم

عشق این نیست، خودم میدانم
به دوچشم خودم و سوي بصر شك دارم
با من از عشق بگو پير مغان
من به این عقل بشر شك دارم
همه ي جوهر جان ریخته ام در کف خویش
به شناسایی سنگ از جوهر_ شك دارم

۲۳:۱۸ ۹۱/۹/۲۶

هزار دلیل بی کسی

-از کسی بت نساز که وقتی شکست تو هم فرو بریزی

-ساده بگذران اما ساده نباش

-پیچیدگی ها را به سادگی ببین اما- ساده از نکته ها و نشانه ها رد نشو

برای شکل گرفتن هر پدیده دست های زیادی در کار باید اما مهم تر

توالی زمانی و مکانی آن دستان است در فضا و زمان مناسب که از کنترل و توان فرد .

خارج است

میدانی چرا بلبل را هزار دستان نامند؟

عطر گل و نسیم بهار و بوی زیحان و یازدل آزار و سینه ی خوش و دل درنجور و عاشقی

و چه ها و چه ها باید

تا چه چهی شاید.

براستی آدم ها چرا و چگونه بر سر راه هم سبز میشوند؟ یا سرخ و یا شاید هم زرد؟

اتفاقی؟؟!

کاستی ها و محدودیت های طبیعی خود را بپذیریم همانطور که به توانایی هایمان باور

-داریم

پیش از تصمیم زیاد بپرس و زیاد تر احتیاط کن ولی اگر یقین کردی قاطع و نترس "

- "عمل کن

یقین در قلب توست چون پای رفتن راه و عقل چراغ روشن بینایی توست .

و ازونه عمل نکن که تصمیم بی مهابا و عمل محتاط از پا روشنایی طلبدن و به چراغ

-، پیمودن است

و سرانجام؛ بخوان و تفکر کن

اگر در خور بود ، عمل کن .

دست های یاری گشاده است

تویی که چراغی بایدت و دستی برای گرفتن و پایی برای رفتن ...

از بی کسی ماست که به هر خار بن و خسی دست میازیم

غفلت

حوریه مجنون شد از طره ی گیسوی شب
غافل و هذیان زده از نفس مست تب
عاقل و فرزانه زد بر دل او چاه و نقب
لیک به دنبال او مرکب شب از عقب
تیر رها کرده از چله ی ابرو کمان
صاف زده تیر او بر رگ هوش عصب
مست شده از شرنگ در بن تیر خدنگ
بی جهت این مستی اش عشق نهاده لقب
در نگه عاشقان عیب و خطایی نبود
زهر خطا کرده است نی بر خرما خصب
هر که زخود غافل است بر عقلا خشم برد
حاصل تلخی حق خشم و ملامت ، غضب
هر کسی از چاه خود آب خورد بی گمان
گل ز گل آمد پدید خار ز غفلت نسب

از ظن خود

وقتی هر کس ازت انتظار دارد مثل خودش بشی، وقتی کسی تو را آنطور که هستی نمی پذیرد. وقتی سکوتت را دلیل جبن و شکست تو می دانند، وقتی تو را تایید گر می خواهند نه بیدارگر

وقتی شنیدن دروغ شیرین دلپذیرتر است از حقیقت تلخ. وقتی در پس هر سلام، کلامی است برای غلبه و شاخه ی شکسته می پسندند نه درخت میوه دار. وقتی در پس هر پرسش تو را به جنگ می طلبند، وقتی با عزیزم و جانم

تو را میکشند برای عکس یادگاری با پلنگ. وقتی هر لبخندی بدتر است از خدنگ، وقتی تو را پرنده ی رنگین بال و اسیر می خواهند نه درویشی رها نشسته بر حصیر،

کوچ کن از دیار بی کسی، نفس نکش در هوای دلوآپسی، رها شو از قفس. برای گل ها بخوان و درختان و ماه و زمین و آفتاب و ستاره ها و باد و آسمان. آنها تو را می فهمند. گلها می خندند

و درختان با زمین نفس می کشند. آفتاب قافلق می دهد، ماه لبخند می زند و ستارگان چشمک می زنند. آسمان می گرید و باد نوازش میکند

خدا با ماست دل من

۲۳:۱۸ ۹۱/۲/۲۵

وقتي هرکس تورو آيينه ي چشماش مي بينه

وقتي هيچکس تورو با بودن در دات نمي خواد

حتا وقتي ساکتي

تورو ترسو و شکسته مي بينن

وقتي هر چي که ميگن

از تويک بله مي خوان

جاي تلخي حقيقت، دروغاي گول زنك
ساكت واروم مي شينه
وقتي معني سلام، بوسه ي تيزخنجره
خنده هاي بي محلي مي شينه رو حنجره
وقتي از شاخه جدا
باسه گلدون ميخوانت
نه درخت ميوه دار،
يا كه كاج سايه دار
وقتي هر پرسش اونها باسه تفتيش عقايد
باسه جنگ ورژه روي تننه
وقتي باجان من وعزيمن
راهي قبرت مي كنن
تا يه عكس يادگاري باپلنگي بگيرن
وقتي خنده ها همه، خدنگ وتيروقهقهه
براي شكاراون پرنده ي رنگي خونده چهچهه
تو رو تو قفس ميخوان و يه اسير
نه يه درويش نشسته رو حصير
آره جونم وقتي دنيا اينطوره
وقتي آدما همه سنگي شدن
همه ي شكوفه ها كاغذاي رنگي شدن
كوچ كن مثل پرستوز ديار بيكسي
نفس خسته نكش
تو هواي اين همه دلوپسي

پربکش از تو قفس
از توهم غریب یه هوس
برای گلها بخون، برای درختاوماهوزمین
برا خورشیدوستاره هاوبادوآسمون
تا گلا خنده کنن
وشکوفه ی درختاهمه جور میوه بدن
بشنو آوازتنفس زمین رو تو سحر
وقتی قفلک میده، خورشیدخانم
تن خسته ی شب سرد اونو
شب برای ماه بخون
ماه میادبا گل لبخند خودش
که به چشمک ستاره های شب جواب بده
برا آسمون بخون
تا برات گریه کنه
توی گوش باد بخون
تا نوازشت کنه
چه خیالیه دل نازک من
هرکی با ما نباشه_ خیالی نیست
تا خود خدا باشه
جای هیچکی خالی نیست ...

چه چه و عرعر

امروز بهای هیزم و عود یکی است
در چشم جهان خلیل و نمرود یکی است
در گوش کسانی که در این بازارند
آواز خر و نغمه داوود یکی است
ظهیر فاریابی

این روزها از هر سو در معرض تاخت و تاز و چپاول قرار داریم، خیلی هم بی خیال نیستیم ولی خیالاتی هم در سر نداریم یا اگر داریم هم، بند تنبانمان گره خورده زیر گلویمان و بیضتین را همسایه ی لوزان لوزتین نموده ایم . گله ای نیست از تاراج گران بیرون که تا بوده

آمده اند و کنده اند و کشته اند و سوخته اند و برده اند و... رفته اند.

اما هستند قلیلی هم از درون که نه آمده اند و نه میروند. سالک گونه اند و کورک مقعد،

حکایت ما جماعت هنردوست و هنر پرور ایرانی هم با برخی خوانندگان در پیت شبکه های ریز و درشت ماهواره ای از این دست است .

راست گفته اند که در بسیاری مواقع و مواضع خوانندگی یک جو صدا میطلبد و خرواری "رو" و اندکی شانس و ویتامین "پ"

صد البته که روی سخنم با هنرمندان واقعی و خوش صدا و متعهد و سواد آموخته و دود چراغ خورده نیست .

لب کلام : آقا و خانم به اصطلاح خواننده شما را به ارواح اموات گرامیتان دست بردارید از تکرار مهوع آثار ماندگار شعر و ادب و موسیقی این مرز و بوم . وقتی استاد شجریان "مرغ سحر" را به اکسیرخویش بدل به عنقای قاف نموده و استاد بنان نام ایران را در "ای ایران"ش جاودان ساخته و روح تازه میشود با صدای داریوش رفیعی "منتظرت بودم" را شنیدن ، شما سنده باجی ها را چه به خواندن این شاهکارها
؟؟؟

واجب عینیت هر صوت و ترانه ای را به جاز و گیتار برقی و کیبورد آراستن ؟ که آنهم جای خود را دارد و شعر خود را .

لطفاً همان را که بهتر بلدید نشخوار فرمایید .

باز هم گلی به گوشه ی جمال جناب ساسی مانکن که اگر میخورد از کیسه ی خود میخورد .

کم است غارت میراث فرهنگ و هنر و تاریخ این خاک مظلوم که شما دریوزگان استخوان لیس هم نمک پاش زخم شده اید و از این نخجیرگاه لقمه ی خود میطلبید؟! بله ، میدانم سخت است زندگی در غربت و بی پولی و بیکاری ولی به جان عمه گرامی تان بیل هرززدن شرف دارد بدین لوده بازی و عربده کشی ها ...

این همه شعر بند تنبانی! بفرما :

چه چه و عرعر

انکر الاصوات چه چه میزند
بهر گاه و یونجه له له میزند
خواست آوازی بخواند بلبلی
تا خورد جای علف برگ گلی
باد در کنج گلو افشاند و خواند
لاجرم بادش ز مقعد تیز راند
تیز داد و خلق رنجور از پی اش
تیز در او کوفتند آمد قی اش
او نیت زد شور و ماهور و عطا
رید با این خواندن از پیش و قفا
هر کسی را بهر کاری ساختند
دلکان را لودگی آراستند
رو رها کن لودگی درسی بخوان
خویش را از لودگی ها وارهان

یا که صنعت پیشه کن کاری بکن
کم ز بهر لقمه ای زاری بکن
آنکه میخواند سرود و شعر ناب
میخورد از چاه استعداد آب
گر همه خواهند بر مصدر شوند
کلهم عنتر و یا منتر شوند

۹۱/۸/۶ ۲۱:۰۲



خاکستر همیشه اخگر دارد، کافیست شاعری بر آن بدمد یا عاشقی به همش بزند و شاعری که عاشق باشد میسوزاند عاشقان
شاعر پیشه را، خاکستر تمام نمیشود تا تمامت نکند

۱۶ مرداد ۹۱ ۳:۰۰

زخم خوب هم بشود ریش میماند آنچه عادت میشود درد است، درد

۱۸:۴۵ ۹۱/۶/۲۴

سخن درد

تو چه می فهمی

لگد هرز - ز هر بی سر و پای ، خوردن

بار هر هرزه ی دزد

روی دوش و کمر زخمی طاقت بردن

بی صدا از درد

هر روز هزاران بار - در خود مردن ...

یعنی چه ؟

تو چه می فهمی

هم پا شدن آدم و تب

قدم آهسته به اجبار به همراهی شب

یعنی چه ؟

تو چه می فهمی ، حتا

سخن از درد نوشتن ،، درد است

۹۱/۱۰/۱۶

دردانه های ساده

آدم هایی هستند که مال هیچ کس. تنهایی قسمت و تقدیرشان است. بخشی از هویت شان .

ملک مشاعند ، به مفروز نمی گنجند . حیات حیات که هر کسی بدان دلبستگی دارد .

شایعه نیستند ولی اشاعه یافته اند در سکوت پر نوای هستی .

انگار گلی هستند برای نوازش مشام بشر ، خورشیدی برای هر روز همه و ماهی ریخته در برکه ی

بیتوته ی شبانگاهی . آبشخوری در واحه ای در برهوت سوزان. پلی بر دره ای و ستونی بر سققی روی سر...

دیده ام از این دست جواهرات ناب و گوهرهای در صدف . تو هم دیده ای ، شاید دلمشغول گلستان بوده ای و بی توجه رد شده ای ...

این سروده تقدیم آن ها ، ولی بدانیم حتما ،،،

این دردانه ها نیز جایی در ناکجا آباد در دستی بغض دلتنگی خویش فرو میگذارند. آهسته به خلوتشان وارد شویم و حرمت داریم دل دریایی و تن صحرایی و روح وزان شان را . بسیارند،

در پیرامون ما ، پدری خسته ، مادری شکسته ، دوستی همدل ، برادری پرشور ، خواهری نگران ، همسری صبور، فرزندی خموش ، و عاشقی به ظاهر خندان ... قدر بودن یکدیگر را بدانیم . جای دوری نمی رود .

۱۲:۳۰ ۹۲/۱/۱۴

دردانه ها

تویی که تنهاتری از باد هوا

ماه وستاره ای تو شبهای خدا

تویی که چشمه ی حیاتی به حیات این خونه

آبی و جاری مثل آب رودخونه

تویی که تابنده شدی تو آسمون آفتابی

یه تصویر از مهر بونی تو بر که های مهتابی
واحه شدی برای هر مسافر عطش زده
سایه شدی روی سر این برهوت غمگده
تویی که پل بسته نگات رودره های بی کسی
برای هر مسافری صدایی از دلواپسی
تویی که سقف بودند فراتر از آسمونه
پناه گرم شونه هات یه جای امن بودنه
بوی گلی که گیسوی ترنمت پریشونه
لطفات ابر بهار که جلوه گاه بارونه
تویی سکوت گنگ شب روحله گاه پنجره
تو بغضک شکسته ای تو قبله گاه حنجره
به من بگو کجا میری زخمتو مرهم میذاری
چطور روی خواب وفا تو چشماتو هم میذاری
کجا میری به کی میگی شکستگی دلتو
چطور تو آسون می بری بار کج مشکلتو
تویی که تقدیر تو شد غربت شهر تنهایی
حیاط گلخونه شدی تو این حیات رسوایی
ببخش اگه ندیدمت وقتی که تکیه گاه شدی
تقصیر من نیست بخدا بزرگ تر از نگاه شدی

...انسان غریب آمد باترس رشدکرد باحسرت پیرشدباحیرت سرازیرشد وباکوله باری ازسوال خفت ویرنخاست

۸:۵۵ ۹۱/۲/۱۳

سعی میکنم عادتت شود نگاهم به درون باشد . نهایت هنر آدم بودن است نه بدنبال آدم گشتن

۱۹:۰۰ ۹۱/۶/۲۴

گاهی برعکس

گاهی دارندگی مایه ی شرمندگیست نه برازندگی

گاهی ساختن عین ویرانیست

و همیشه سوختن نور ندارد

وقتی آه سرد دود ندارد

گاهی دل میشکنیم

با وجدانی آرام

وگاهی عکس دل می کشیم

بی هیچ ملالی

بی هیچ کلامی یا کاری

زیرا گاهی نگفتن و نپرسیدن جفاست

وکاری نکردن خطاست

گاهی با لبخند مورچه را له میکنیم

بی توجه

و نمیبینیم اشک جفت او را

و نمیشنویم

ضجه اش را
گناه از ریزه گی او نیست
از حقارت دید ما
از کوتاهی شنید ما
و از غرور سدید ما است
گاهی صعود میکنیم حضيض را
و نمیدانیم زمین گرد است
و احساس نسبی
گاهی آدم باشیم
فقط گاهی ...
انسانیت پیشکش
در عبور از عالم
ابتدا آدم باید
در پس عالم
آدم به انتظار انسان است

۲۲:۱۵ ۹۱/۱/۲۴

مسخ

ما ، مسخ شدگانیم - ایستاده بر
ریل های موازی (ه) - عادت و اجبار
در گذرگاه قطار تاریخ
قامت سنگی (ه) تماشا - هیبت آهنین را
و نظم آهنگین
زیر دود رقصان در - تندباد حادثه
ساکن و صامت
ما ، پرچمیم در باد - پر نیاز پرستش دستی
و صدایی - تقلید باورمند
دست هاییم ، بای بای
مستقبل چرخهای عبور
ما ، تکراریم بر - دد اسکادن *
روی موازی ریل های ، آرزو و خیال
با دودی از سر - و نوایی از دل
بی نهایت ،، عاشقانه و کاذب
خزنده و رونده - چون علف هرز
وبی گل وساقه - چون پاپیتال

(* فیلمی از کوراساوا)

حیف نون

حیف از این بارون، رو این زمین سوخته و بی حاصل. این همه باریدی، چی شد؟ آگه میخواستیم گهی بشیم شده بودیم تاحالا. خدایا، کجای این زمین بوی لیاقت میده، کدامین دستی تو را میطلبد، و کدامین لبها تو را خوانده که رحم کردی و باریدی؟

نشانی اش را بده تا نفسش را ببویم.

چقدر احمقیم ما آدمها که خوشبختی را در لجنزار جستجو میکنیم. چقدر حقیریم که برای دمی بیشتر به هر خار و خسی دست می اندازیم و چقدر پست که برای تنفس پابرسر هم میگذاریم.

وحشیانی مدرنیزه، مسلح به جدیدترین سلاح های سبعیت و درندگی

برای سریع تر دریدن - و بیشتر کشتن - و بیشتر کشتن

و فربه شدن برای گرگ های بزرگتر و قوی تر. برای کدامین درخت این برهوت باران می فرستی

در کویر آب یا فروکش میکند یا تبخیر میشود. اینجا فقط قتل گاه درختان و برگان و غنچه هاست.

۹۱/۱۲/۱۵ ۲۰:۱۶

اشک خدا

این گریه ی خداست یا اشک تو

ای آسمان

این رحمت و شفاست یا نعمت و بلا

ای آسمان

سنگین نظرمی کنی بر روی زمین

این چشمان خداست یا نگاه تو

ای آسمان

ابری شدی و می باری از دیده ات

دلتنگی خداست یا تراکم تو

ای آسمان

فرزند آسمان بر روی زمین، چه می کند؟

من دورم از تو یا تو از من

ای آسمان

وصل من و توست این قطره های بی دریغ

هجران خداست یا حسرت تو

ای آسمان

من می گریم و تو می باری، یا خدا

هیچیم من و تو پیش نگاه خدا

ای آسمان

رحمت از آن توست

ای خدای آسمان

نعمت از آن توست

ای فرزند آسمان

گر من می بارم و تو و دیده ها

دیده، دیده ی توست

ای خدای آسمان

سنگین شد از بغض زمین و زمان

فرتوت شد تن غنچه های کودکان

کمتر ببار ای بیچاره

آسمان

راز بقا

بچه که بودیم مستند راز بقا را خیلی دوست داشتیم . چه میدونستیم تمرین روزای نفس گیریه که باید توی جنگل زنده مانی کنیم .

۲۰:۵۴ ۹۱/۱۲/۲۰

سبعیت مدرن . بربریت نوین

گلادیاتورها هستند

و روسپی ها

و شکم ها

و مخرج ها

و جنگ ها

و هتک ها

انسان همان انسان

دیروز آن سان

و امروز این سان

دیروز کند تر

امروز تند تر

دیروز با تیغ و شپور

امروز با آتش و رسانه

وتنها فشار یک دگمه

سرعت کشتار و فساد و حرص و جنون

بیشتر

و ابزار، مدرنیزه

و همین طور

شتاب سقوط

گرنه

دغدغه ها همانند

که دیروز

نژاد

قوم

زبان

خاک

نان

طلا

زن

مذهب

عقیده

"من"

سلطه

و سرانجام ، قدرت و تسلط

میل به وحدانیت

به رب النوع شدن

چرخه ی باطل انسان خاکی

۹۱/۱۲/۱۷ ۰۰:۱۲

حاجی حاجی مکه

حاجی لام علیکم

به علی جون اتی مرگ موتی خیلی تو بی معرفتی ، رسمشو تو خوب بلتی
دسم زیر سنگته حاجی ، پاچمو گرفته خانوم باجی ، گردنم رگ به رگ شد از لاعلاجی ، هی میگی بسه
وراجی

چپ چپ نیگا میکونی ؛ راس راس می ری

جون دایی مس خوردی عرق کردی ، سیر خوردی سلافه ای ، شیرخوردی شلافه ای ، تیرخوردی

تلافه ای و ... قی کردی دمع کردی

وردار عینک آلبالو گیلاستو ، کم بیچین دیفال وسواستو

این همه سرنگو نی میبینی عامو

یه هوا کاپوت کف کوچه باغیه ، تیله بازو جیب اصغر زاغیه

قاق ممل اقاقیه و تو کف قناری کوچه باغیه

قاط زدی داهش

سردی گرمیت کرده بالا پایین شدی

چت کردی الواط زدی

خط خطی نکن گذشته رو آدم رو مخ

ما رو ضبط صوت خشت عر عر زدیم ، تو میگی وق وق صاحبیم

عر عرو نمیشنفی ، عنثرو نی میبینی ، کوه ابتر و خرسه منتر و موشه سرخر

آگاهی شاپور پره ا شرخر

به سلومتی خص که شویم معلوم میشه تو سرتری یا ما سرور

ااه ،، باز میگه وق وق صاحب و خروس کچل بی سحر مرغ هلاک

چه چه بلبلیت یادت رفته قناری ؟ سهم ما چی شد از سوت بلبلی و خوش خوشون چل چلی ؟

حالا هی بنال نعمت گری ؛؛

دانی کف دست از چه بی پوست

زیرا کف دست مو ندارد

راسی حاجی ! سنه ی هزار و شونصد و پس و پیشو یادته ؟

قیصر و آبجیشو یادته ؟

فامیل و قوم و خویشو یادته ؟ ویلای کیشو یادته ؟ ژیلت و ریشو یادته ؟

یاهوی درویشو یوهوی کامی شیبیشو یادته ؟

یادته گل دادیم و گلاب گرفتی حاجی جون؟

دل دادیم و کباب گرفتی حاجی جون ؟

جون تو گلاب زدی به گلدون ، تگری به دیفال و ریدی به قندون

خط کیشیدی افقی ، رو لب خندون

...

ای ای ای

کلیه جات فروروش می شود با روغن اعلاى حیوونى و قفل سگى و سگدست الاغى

سر برجه فیشارو دادن بی مالیات و عوارضى

بیا نفتی نشی عامو! فقط جان حاجی تو رو سوی چراغ این شب عیدی مارو بی روغن نکنین ...

خدا رو خوش نمیات

مخلص کلوم ، آی کور و کچلون ، حاجی تپیده حموم و صلوات به قبر عمش ، مجلس تموم .

به سلامتی مشرف شی مکه ، تو فرودگاه بیگیرنت با په کیلو هروربین

اسمت درآد تو روزنومه اطلاعاتو کیهون ، والسلام نومه تموم .

حالا شوما بیگین زده خوبیت نداره ! ببخشین مزاحم مطالعه .

زت زیات

۲۰:۱۶ ۹۲/۱/۲۴

شیشه و الماس

هی برادر هی برادر

سوز سینه رد کینه

رد قمری روی چینه

نورخورشیدتوی شیشه

ردتیشه روی ریشه

خون نشسته روی گلدون

ازدماغ سرد ناودون

گل نمیدن نسترن ها

زرد و خشکن یاسمن ها

غم نشسته توی احساس

شیشه همسنگه با الماس

تحفه ها بالا نشسته

نخبه ها سردوشکسته

رفت از دست مام میهن

شهدش درکام دشمن

تکه تکه چکه چکه

قطره قطره لکه لکه

.

.

.

قلندر

۳۰/۰۱/۹۲ ۲۳:۱۸

سفر کوتاه تنهایی

من نقطه بودم . کمی که نقطه ها جابجا شدند در دهلیز و حروف در بطن ، شدم ؛ نطفه . من خون بودم و مثنی چنگ زده به بند ناف بهشت که نمی دانستم فرجامش گره خورده با قیچی . حس خالص شدم در آمیزش ثانیه ها ، پروتئین ها و ویتامین ها و املاح و آب و... جایم گرم بود و نرم ، امن و راحت . غلت زدم و لگدی شد و مادرم عق زد . اولین احساس مادرم به من تهوع بود*، از همانجا تکلیفم را دانستم با بقیه ...

بیشتر که دانستم ، جاگیرتر شدم و بار روی دل و جایم تنگ تر. هرچه خواستم و یار مادرم شد که اگر برآورده

مایه ی خودبینی متکبرانه و اگر محروم ، دگربینی حسودانه و حسرت بار. برگی را می دیدم بر پرده ی مبهم نورانی مقابلم ، غالب اوقاتی که درک وجود و گذرشان در فهم من نبود. آن برگ پنج شاخه داشت و چه گرم بود.

وقتی فهمیدم خودم هم دوتا از آن برگ های پنج شاخه ای دارم ، حضورسایه ی امن مهر را بر صفحه ی آکواریوم واقعیت حس کردم و معنای نوازش را نوشیدم و عادت شد و چه بد عادت خانه خراب کنی ! آن ، یک دست بود ایناگهان تکاپویی آغاز شد و لمس دستانی بیگانه و خشن بر دیواره های غارم ... به پایین کشیده شدم ، روبرو یک دریچه ی تنگ بود که با ورود دستانی گیرنده نور هم داخل شد،، با وحشت به سوی تنگنا کشیده شدم و درکشاکش خونین و اکراه زده از تنگنا و خفقان نفسم بند آمد ،، و دیگر هیچ نفهمیدم و ،، مردم ...

دستی اولین اردنگی را نواخت و من با صدایی از قعر چاهی بر صورتتم و قطراتی بی نام و مبهم از حفره های

دوگانه ی کاسه ی سرم زنده شدم و به قعر واقعیت پرتاب ...

من ، گیرنده بودم ، و خورنده و نیز ، دفع کننده .

من ، جاری شدم بر سطح زمین از سینه بر چهارپایه و سپس دو ستون موازی .

من کوچه بودم و توپ پلاستیکی یا خانه و عروسک پارچه ای ،

من رنگ بودم و نور و صدا و تصویر، حک شده بر ضمیر خاکستری ذهن . من مداد بودم و کوله پشتی و سواد و ردیف الف تا یا ، من دوست بودم و همکلاس. من قطار انسان بودم در حیات متنوع حیات خلوت کیهان

وسوت می کشیدم در گذرگاه ریل های موازی اختیار و اجبار در از کش روی تراورس های قدرت . من یک نمره بودم و یک کارنامه و یک تصمیم ،...که ،، از آن من بود ولی ، تصمیم من نبود. من تقصیر بودم، سراپا و خالص ، تسبیح بودم در دستان ایمان مسئولیت بزرگان . من اعتراض شدم با پر خاش و حرصی که از دانه های سفید صورتم با چرک بیرون می زد . من ، شهوت بودم در حجاب شرم گناه و خجالت تقصیر. ناگاه مرا مرد نامیدند و زن ، من پرتاب شدم به بالا در اوج آسمان و فرود آمدم بی چتر به ژرفنای دره ی انسان ها ، ریسیده شده در کلاف اجتماع با نخ قانون و زمان . من، همسر

بودم و پدر یا مادر . من فرزند بودم و خواهر یا برادر. من ، من نبودم ، کارگر بودم یا کارمندیا رییس، فرادست یا

فرودست. من عابربانک ، من پوشک ، من مطبخ، من صف ، من قسط، من مسلخ ، من دار ، من هوار و من ژست، من

هیچ ، من نقاب ، من ، نقش کل کاینات را بازی کرده و تمام موجودات را ؛

. بار طاقت دراز گوش - رویای آهو- هوس شیر و خواب کوآلا و بیداری جغد و شهوت خرس

آهستگی سنگ پشت و چالاکی خرگوش- سماجت مگس و حقارت پشه ، غرور پلنگ و اوج عقاب

و ، معصومیت نگاه بره . مغز خر و مکر روباه ، و دهشتناکی ازدها و عظمت کوه- بارش

ابر و تلالو ماه و خیرگی خورشید و ظلمت شب و کنجکاوی کشنده ی انسان .

من ، خزش مار و سخت کوشی مور- حرص موش- جفای گربه و وفای سگ و ،، درندگی گرگ و سبوعیت کفتار

و گاهی پرواز کبوتر و مهر لطیف گل ...

من بی مرگی امید بودم یا امید به مرگ. تجربه های پنهانی و شهرت همگانی و شهوت ایمانی، خوشنامی و بدکاری

و نیکوکار بدنام شده. همیشه منتظر و مضطر، متوقع و طلبکار. من وارث زنجیره ی اسارت و میراث گذار

آن با افزودن حلقه ای دیگر. من درد و دردمند یا سود و سودمند، برای دیگری در حضور یا
از آن خودم در خلوت. من، پیچ و مهره ی ماشین سبعیتی که در پی تخریش تبه شدم و فرسوده و تبه
کار! من در

این گنجی هرگز نفهمیدم خورشید کی بر فلق بوسه زد و کجا در آغوش شفق خزید. ماه کی دمید و
کی رمید. و ستاره ی اقبال من با رویای چه کسی اشتراک داشت که رقابت ظهور کرد و کمر رفاقت را
شکست. من زیاد

دویدم، پی هیچ و بیشتر جمع کردم از پوچ. تنها یک چیز از من بود، از عمق وجود "من"، تلخ و شیرین
و گاهی گس ولی لذت بخش و آن دوست داشتن بود که در هیچ ظرفی نگنجید جز، دلم. من گاهی
که دلتنگ می شوم تعجب میکنم که در این ضیق و تنگی تپنده و لرزان چگونه می گنجد جهانی غیرقابل
وصف و سترگ

از حقارت و عظمت و با ثبات!! و این چه جمع اضدادی است، از، کینه-خشم-نفرت-حرص-حسد-همه
!قابض. و نیز، عشق؛ یاری؛ محبت؛ شمع؛ و دلسوزی، همه باسط؟

باری ... با گریه ی من آغاز شد و شادی دیگران، آنچه، با راحت من و ماتم دیگران خاتمه می یابد
در روزی که من سراپا سپیدپوشم و آنان سیاه! از تنگی مکان و ضیق زمان آمدم و به ضیق مکان میروم
در فراخی زمان

هیچ گاه با هم هماهنگ نبودیم من و این سفر... ولی این ها به کنار، دل شکسته و عاشق چند می خری
؟؟؟

۱۶:۱۱ ۹۲/۱/۳۰

این جمله را مدیون دوستی خوب هستم و همین سرآغاز این سفر شد*

نقش دیوار

آی نقاش !

رنگ سپیدی بزن بر این بخت سیاه

شور شده از حرص شهوت

وترش از سودای شهرت

وتلخ از عطش قدرت و

زهر از جنون سرعت

با رنگی به شیرینی محبت

آی نقاش !

پنجره بکش - روی این سکوت

و دودی در دودکش

تا بدانم در خانه آفوشی هست

منتظر و گرم - تبنده و زنده

آی نقاش !

دیوارها را هاشوربزن

تا گم شود_ نقش تکرار دلتنگی

ماهی بکش بر این دریا

و نقش نسیمی .. برای فردا

پندار سخیف

نان سنگگ چه مفت دررژه ی --- صفربراین کاغذ چرک

وهمین کاغذ مصنوع پلید --- شده متراژبشر

وبشرگوساله --- شده بریید به مهمانی توت

که بچیند گل سرخ

من نفس میکشم ازسرب مذااب --- شده تصعید براین وسعت آبی فلک

ما زمین راکندیم --- نه که تاسروکندخانه درآن

سقف بروزنه ی خانه ی هردانه زدیم --- تاکه تسطیح به پمپاژبتن

وچه سخت وچه سخیف --- برسدست ظریف گل یاس

ما زمین رانوشان --- ازنی لوله ی هرز

وزمین خالی شد

ومچاله_ونحیف

شکمش پرشده ازبادهوا

گرس نه ، بربلع بشر

وزمین هی لرزید --- وزابنای بشرهی بلعید

ما زمین راکندیدم --- که بکاریم درآن نطفه ی مرگ

وزمین آبستن

تا که هرکس قدم کوربرآن نقطه نهاد --- متولد بشودپای جدا_ازتن او

نطفه ی مرگ دمید

آرزو پر پر شد

ما میان دل کوه راه زدیم --- کوه زخمی شدوبا بادگریست

وظمع کردیم برخوردارن کوه

که اگرقدنکشیدیم به ادراک قتل --- قدآنرا بکنیم هم قدخود

توحسادت کردی بردریا

وهوس کردی ، هم آغوشی دریا وجبال

راه را بر سفر ماهی ورود

بستی و خوشنودی

ما هبوط از ملکوت

همه مصرف همه معده همه آز

جوهر گندم رانقش طبیعت کردیم

آمدیم از دل بدبویی خون

حامل چرک و جنون_ کیسه ی قهوه ای پر شده از مصرف خود

و چورفتیم، اگر ماند، دوروزی به زمین_ مرکب تن

متعفن شده و خویش بر آن قی بکند

ما چه مغرور، چه پوشالی و پوچ

ما چه ابله، چه غافل

به ویرانه ی خود خشت زدیم

هیچکس اینگونه_ بر افول خود خویش ----- قهقهه ی مست نزد_ به پندار عروج

درگیر

شده تابه حال خستگی یقه ی روح را بگیردیا دلتنگی چنگ بر حلقه ی دروازه حلقومت بزند و تودلیلش راندانی هر چند مسببش را بشناسی و یارای باز کردن در بر سیل سرشک نیز نداشته باشی. از خود بیگانه و سرگشته ی سرکنده وبال و پرچیده ای رامانی که نه عزم دل کندنش باشد نه رغبت دل بستن، نه شوق ماندن و نه شهامت رفتنش و بدتر نه اختیار تمام کردن. ندانی کیستی و چیستی و چرایی؟

تو و خودت دوتن باشی و درگیر، درگیر و دار هیاهوی خطاب ها و عتاب ها؟!!

همه را بخواهی وقتی کسی نمیخواهدت، ریاضت کشی و بجنگی با نفس حریص و آزمند و پیروز مندانه ناگهان بشکنی در لحظه ای که میبینی هیچ کس را نمیخواهی و همه به بانگ و نجوا خواهند ات شده اند. ندانی راست و دروغ را و نشناسی کس و ناکس را .

اصلن در آستانه کامیابی از درون تهی شوی و بی انگیزه ، و هوس مرگ به سرت بزند. بشکنی و ببینی پوکی از درون و پوچ شده ای در گل بازی با شعبده باز سر نوشت؟! به خودت دلداری دهی که سر نوشت منم و آنچه میکنم ولی حتا از زهر خند عکس آینه هم طعنه بخوری؟!!

آه چه سخت است کسانی بپرسند که چه میشودتورا و نتوانی بگویی ، کسی را شنونده نیابی و بدتر بیابی و واژه را گم کنی ؟ ای آوخ ، از روزی که کسی نپرسد که چگونه ای و تو بی تاب پرسشی باشی و در رویای سراب دستی و نوازشی .

حتا از عطر گهواره هم شرم کنی و بالبخندی منکر حریق شهر درونت شوی، دودش را فرودهی و اشک کبابش رابه درون ریزی و هر دم شعله و رترو روی گلگون تر و ناظر تحسین بینندگان کور دیده .

نمیدانم ،،، همه چیز مشوش است و بی سرانجام ...

این مواقع از همیشه و از همه تنهاتری و عجیب لزوم حضور خداراحس میکنی ...

ترک عادت

تهران بارانی تهران سرد

اردیبهشت آبستن

عادت کرده ام از خودم هم ردشوم

عادت کرده ام سرخودم را گول بمالم

عادت کرده ام به خودم رودست بزنم

عادت کرده ام دونفر باشم

در تنهایی

عادت میکنی به نبودنم

به جایم که خالی نیست

مثل سنگ کنار راه

عادت نکرده ام ولی

به نبودنت

عادت خواهم کرد

شاید وقتی دیگر

وقتی مردن را آموختم

ترک عادت بهتر از مرض است

و عادت بزرگترین غرض

فلک غرض ورز و

حامل درد و مرض